

## قصه‌ی سمیه

هر چه خواستم داستان بنامش دیدم نه نمی‌شود، آخر سمیه طفلک اندازه‌ی يك داستان زندگی نکرد. برقی زد و کنج ذهن قصه نویسی را روشن کرد و گذشت. تا آن برق بماند و در ذهن آن قصه نویس، بعدها قصه‌ی شود به همان کوتاهی عمر سمیه و یا درخشش چشمان ترس خورده‌اش در لحظه‌ی پناه بردن پشت آن یخچال. پس از فروریختن همه چیز برایش، زمین و زمان، هر دو. اما در نهایت دیدم سمیه در هزار قصه هم نمی‌گنجد.

شنبه دخترکی آمد پشت پنجره‌ام، انگشت زد، در را باز کردم، آمد تو، دست‌هایش را مؤدبانه چسبانیده بود به دو طرف تن‌اش و چشم‌هایش در چشم‌های پرپر زخم، پرپر می‌زد، هیچ نگفتم، تا درآمد که بگوید: سمیه‌ام! که ناگفته می‌دانستم، لازم نبود نامش را بدانم چرا همه‌شان را به نشان می‌شناختم، همه از دم، ترسی پنهان به شجاعت در چهره داشتند و نشان می‌دادند که از چیزی نمی‌ترسند، که می‌ترسیدند. مگر می‌شود نترسید، در آن زندگی‌هایی که آن‌ها داشته‌اند؟ تازه‌اند و بوی طراوت می‌دهند و در عین جوانه‌گی، ریشه می‌نمایند. يك عمر را در يك فصل پدر یا مادر یا هر دو، زندگی کرده‌اند. آری عمری تمام، شاید 45 ساله چه زن، چه مرد. آن‌هم فقط در هشت- نه سال، آن‌هم فشرده و کپسولی. کپسولی، لنگه‌ی همان که پدر یا مادر هر صبح از لیوان‌های کنار دست‌شویی برمی‌داشتند و وقتی که خوب با لثه‌ی سمت چپ، جفت و جورش می‌کردند آنگاه پا به راه می‌گذاشتند و به همه‌ی اهل خانه، پشت سر، خداحافظ می‌گفتند و می‌رفتند. آیا چون شود که شبی باشد و باز گردند یا نه. رفتن همان شود و دیدار هم بماند به قیامت. نگاه، همان بود که می‌شناختم، و چشم‌ها و حرکات، همان، تا نام سمیه آمد و چسبید به همان نگاه. هنوز لندن نیامده بودم که پدر سمیه را به نام بشناسم. او هنوز و فقط شناسایی ذهنم بود. از آن چهره‌های همیشه آشنا، که دیرینه سالی می‌شناسیم و با هم دور يك هدف می‌چرخید و هر دو پروانه‌اید که به بوی نهایی آن گل جهان‌شمول، همه‌ی عقاید باغستان را رعایت کرده‌اید و با شامه‌ی تیزتر همسفران نسل خود به دیدار جهان آمده‌اید. پدرش را می‌گویم که بعدها پدر سمیه شد. اما سمیه را پیش از پدرش

مي‌شناختم . پدرها را جدا از سمیه‌ها مي‌شناسم. تا اين ترفيق در سمیه، پدرش و مادرش صورت گرفت و همه شدند خانواده‌ي سمیه.

گفتم‌اش: بعد؟

گفت: آمده‌ام تا مرا بنويسي!

خواستم بپرسم مگر تو چند سال داري؟ که از دهانم پريد و پرسيدم:

مگر تو چند سال حرف داري؟

گفت: خيلي! به خنده گفت.

گفتم عجب دلي، اين همه سال، کفایت يك عمر را مي‌کند.

نگو که دارم باز هم بلند بلند فکر مي‌کنم، و شنيد که باز هم گفت: خيلي!

بي بردم که حرفم را گرفته است، که سال تقويمي را نمي‌گويم. حرفم،

حرف ديگري است.

دست‌اش رفت، پر روسري‌اش را گرفت، محکم‌ترش کرد و گوشه بيني

را هم گرفت، انگاری سرما خورده بود.

ديدم پا به راه است، در پرسيدن هم، که گفت: عموجان! مي‌نويسي‌ام؟

اما اين عمو جان! آن‌هم با اين همه مهرباني در کلام‌اش؟ از کجا

مي‌دانند؟

از سکوت بي برد، پرسشي دارم. تاکيد کرد هم با سرش هم با زبانش:

آره عمو جان! مي‌دانم که شما عموي خيلي‌ها هستيد که آن‌ها را

نمي‌شناسيد، اما حالا ديگر مرا مي‌شناسيدم، سمیه هستم.

با تاکيد و اطمینان خاطر حرف مي‌زد.

- چه بگويم؟! -

- عمدا بلند گفتم و او با تبسم گفت: خب بنويسيد، نگويد.

گفتم: چي؟ " چه بگويم را"؟

گفت: آره عمو جان! اين هم خودش حرفي است. اگر خواستيد دفترم را

هم فردا مي‌آورم براي‌تان. بعضي چيزها که به يادم مانده بود، بسته و

گريخته يادداشت کرده‌ام. کمي بي نظم است، اما مي‌شود خواند، پراکنده‌اند.

ديدم اين کلمات سي- چهل ساله‌ها در دهان اين 8- 9 ساله بانو چگونه

مي‌چرخند.

يادم آمد سال‌ها بعد مرده است. حتا مادر هم شده است. او همين دخترک

نيود وقتي که آمد تا بميرد. تا وقتي مرد، يك عالمه کتاب را ورق زده بود.

خب معلوم است که بايستي باسواد شده باشد.

اما، اطمینان خاطرش، اصلاً 8 ساله نبود. يك خانم به تمام معني، انگار كامل زني فرهيخته، در يك دختر بچه، چمباتمه نشسته كه هر وقت نياز باشد، سر در بياورد و حرف هم بزند، استدلال هم بكنند. تا خواستم سيگارم را در زير سيگاري روي ميزم خاموش كنم، رفته بود...

فردا صبح، نگهبان ساختمان در زد، باز كردم. يك دفترچه 200 برگي ي مشق مدرسه، تاخورده، لوله شده، توي دست راستش بود. اين پا و آن پايي كرد كه مي دانسته خوابم، معذرت مي خواهد اما مجبور بوده مزاحم شود. چون دخترك خيلي اصرار كرده بود. از يك ماشين بنز نخودي چهار در پياده شد، اما آدم هاي داخل ماشين، آن چهارتا مرد انگار نميديدنش. وقتي هم برگشت، نفهميدند كي آمده؟ كي رفته، وقتي سوار شد فقط راه افتادند.

من ماندم و دفتر و خواهش هاي دخترتي كه خودش هم انگاري يك خواب بوده است. آخر نه اين كه، آقا! هوا مه هم بود! همشان انگار با مه آمدند و با مه رفتند، اما وقتي مي رفتند، خيابان سربالايي بود... دفتر را گرفتم زير بغلم و سُرپدم تو. همان جا بود كه شروع كردم به لرزيدن و قدم زدن، انگاري يك بغل يخ را بغل كرده ام، زير بغلم داشت يخ مي داد به همه ي تنم، كه قابيديمش و خودم را انداختم پشت ميز. يكي دو ساعت صرف اين شد كه فراموش كنم نگهبان ساختمان چه گفته و اصلاً جريان ماشين و سربالايي و چهار تا مرد چه بوده، همه كاملاً در خواب بوده است. خب، اما خواب من يا خواب نگهبان پشت در، كه همه چيز از نگاه او بود.

دخترك، دفتركي شد روي ميز من، با چشم هايي رازآمیز، و حرف هايش كه هم بوي گذشته مي داد و هم بوي آینده. خود دفتر نه رنگ و بوي خاصي داشت، نه روباني و نه قفلي و نه دنگ و فنگي، از آن ها كه دخترهاي مدرسه، كتابچه خاطرات مي كنند. نه، اما اين يكي زمخت بود و آبيده و جا به جا روي جلدش را هم نم اشگي پوشانده بود و بعضي از كلمات روي جلد و اولين صفحه اش را از زير عدسي مرطوب اشگ، نمي توانستي ببيني!

در صفحه اول اما به خط كمی درشت تر، خطي دخترانه- زنانه نوشته بود:

من سمیه‌ام، نیامده‌ام فلسفه بیافم یا شریک فلسفه بافی دیگران بشوم،  
آمده‌ام تاریخ بگویم، یا تاریخ اگر توانست مرا بگوید.  
ورق زدم، صفحه بعد نوشته بود:

امروز هم از آن روزها بود. یکی از روزهای زمستان سال 60 .  
مادرم می‌گفت "روز قرار". یعنی قرار دارد و من بعد از چند روز در خانه  
ماندن، آن‌هم خانه‌ای با پرده‌های کشیده و رفت و آمد آدم‌های حساب شده،  
حالا می‌بایست با مادرم سه چهار ساعت برویم بیرون و برگردیم. البته  
بدون این که چشم‌هایم را باز کنم تا چیزی را نبینم، آدرسی یاد نگیرم و  
نفهمم که کجا می‌رویم و از چه مسیری می‌رویم.

یک روز، آن خانم که با مامان قرار داشت، بی احتیاطی کرد و دخترش  
را آورد. آخر نمی‌دانست پیش چه کسی بگذارش. مجبور شده بود که او را  
با خود بیاورد، خودش به مادرم گفت و مادرم گفت: او بی احتیاطی کرده و  
او هم فقط گفت: "آخه... اما بعدش فوری گفت باشه چشم! مادر می‌گفت  
کار خطرناکی کرده بود.

مادرم پرسید: اشرف چگونه خانمی بود؟ اما من داشتم به لیلیا دخترش  
فکر می‌کردم که توی همین دو سه ساعت سرقرار، با هم دوست شده بودیم.  
اغلب آن روزهای "قرار" وقتی بر می‌گشتیم، نزدیک‌های خانه،  
همانطور که مادر گفته بود، دیگر چشم‌هایم را باز نگاه می‌داشتم تا همه‌ی  
تصویرهای جاندار دور و بر را ببینیم با آن خیابان‌های شلوغ، ویتترین‌های  
ردیف‌هم تا ته خیابان، فواره‌های وسط حوض که دم غروب، روشن‌شان  
می‌کردند و با نورافکن‌های رنگین، آب‌ها که قرمز و آبی می‌شد.

من بر عکس مادرم و مادرم بر عکس همه‌ی رهگذرها راه می‌رفتیم.  
من، که داشتم نورها و فواره‌ها را تماشا می‌کردم و مادرم که فقط روبرو  
را نگاه می‌کرد. گریز از شلوغی و بعد هم یک نفس عمیق. اما من، نه،  
هنوز در حسرت ملاقات با فواره‌های نورانی بودم، هنوز هم هستم.  
شمردم، تا پنج شنبه می‌شد 5 روز، یعنی من می‌توانستم 5 روز دیگر  
آفتاب را ببینم و همان دخترک را که مثل خودم بود و با مادرش می‌آمد سر  
قرار.

پنج شنبه که می‌شد از صبح دست و دلش می‌لرزید- مادرم را می‌گویم-  
تمایلی به پختن غذا برای بقیه نداشت. راه می‌رفت و مرتب کلماتی را،  
انگار توی سرش می‌گرداند و با خود واگویی می‌کرد، مبادا یادش برود.

آن روز هم، روز قرار بود. مادرم صدام زد گفت که لباسم را بپوشم. رفتم و پوشیدم. آمدم نشستم، آماده که دیگر برویم. مامان رفته بود پیش بابا و عمو، توی اتاق پذیرایی، حرف می‌زدند، نه چندان بلند که ما هم بشنویم. آخر ما پنج نفر بودیم، در آن خانه که زندگی می‌کردیم، من و بابا و مامانم، دو تا هم عمو که مثل برادرهای بابا و مامانم بودند. با من بازی می‌کردند، غذا می‌پختند و گاهی هم تلویزیون نگاه می‌کردیم، گاهی هم با من کتاب می‌خواندند، البته وقتی که خودشان کاری نداشتند.

حالا مادر داشت می‌رفت سرقرار، اما مرا نمی‌برد. بابا هم همینطور. بعد از حرف زدن با عموها از اتاق پذیرایی آمد بیرون و رفت به اتاق خواب و با یک بغل کاغذ برگشت. مادر می‌خواست از در بیرون برود که بابا گفت "دَبَل چَك كن!" مادر گفت کرده ام و به سمت من آمد، بغلم کرد و گفت اگر دوست داری بیایی، همراه من بیا.

گفتم: نه! راستش تمایلی هم برای رفتن نداشتم، به خاطر این که همراهش که می‌رفتم، همه‌اش باید چشمم را می‌بستم.

مامان خم شد صورتش را روی صورتم گذاشت، گرم مرا بوسید و سرم را به سینه‌اش فشرد و گفت زود برمی‌گردد و رفت به سمت دري که از ساختمان می‌رفت بیرون توی کوچه. سایه‌ی مادر، زاویه کوچک نوری را که از درز در می‌آمد تو پوشاند. فقط زاویه‌ای را که نور، روی خط روسری و روی پشت‌آش گذاشت، دیدم.

سه چهار، پنج دقیقه دیگر، پدر هم آخرین لقمه را فرو داد و یک قلب چایی هم رویش. بعد هم گفت: سمیه جان غصه نخور تنها نیستی، عموها هستند. گفتم نه بابا! غصه نمی‌خورم مشق‌هام هست. اما این را بابا خیلی وقت‌پیش از آن روز گفته بود. وقتی که باز هم داشت می‌رفت تا چند وقت دیگر ببینمش، یعنی نباید که ببینمش، نه این که نخواهم ببینمش، آخر نبود که ببینمش!

او هم رفت و من ماندم و سایه آن دو عمو که از پشت شیشه‌های لوزی شکل در بَرّاق اتاق پذیرایی می‌زد بیرون، آن‌ها هم هر دو سرپا در قاب شیشه‌ی لوزی در بودند. من اما در راه آشپزخانه به اتاق چشمم به پشت یخچال افتاد که چقدر با دیوار فاصله داشت. رفتم توی اتاقم و در را هم پشت سرم نبستم و نشستم به مشق نوشتن.

اگر می‌دانستم، موقع رفتن آن‌ها را بیشتر نگاه می‌کردم. بابام، مامانم، حتا عموها را که از خانه بیرون نمی‌رفتند، اما می‌رفتند. من آن‌ها را هم

دیگر ندیدم. اما نه، يك بار دیگر دیدمشان، ولي خوابانده بودندشان کنار هم، بعد هم دیگر هیچ جا حتا اسمشان را نشنیدم. اما چرا يك روز هم يکي از لباس سبزها از من پرسید: آنها را مي‌شناسم؟ من هم از لجم گفتم: "نُچ" و آنها خندیدند. چون مي‌دانستند من آنها را با اين اسمها نمي‌شناسم، خود عموها را اما مي‌شناختم.

يادم نرفته مشقي که داشتم مي‌نوشتم "هما دختر خنده رويي بود". به وسطهاي صفحه رسیده بودم که صدای بلندگويي بلند پيچيد توي راهرو، وانت خوارو بار فروشي، اينجوري جار نمي‌زد، صدا هم صدای هميشگي ي مرد وانتي نبود، انگار همهي صدا مي‌آمد گلوله مي‌شد به طرف خانه‌ما، اذان مغرب بلند شد، دلم هري ريخت، اذان نگذاشت.

صدای زنگ در، ممتد و يکنواخت، ترس و دلهره را پيش از خود حادثه پرتاب مي‌کرد توي خانه.

يکي از عموها رفت که در را باز کند و من سايه آن يکي عمو را دیدم که يك تکه ي اضافه به تفنگ خود چسباند، من صدای ترق، تاراق آن را شنیدم و بعد تفنگ رفت تا روي شانه‌هاش و دیدم که در حال نشستن، پشت در اتاق پذيرايي، داد زد: رحمان برو! نترس!

رحمان، اسم آن يکي عمو بود که مي‌رفت تا در را باز کند، تفنگ هم نداشت. او به من درس مي‌داد، هم هندسه، هم عربي، نقاشي هم براي مي‌کشيد. آواز هم مي‌خواند، گاهي براي من، گاهي هم براي همه، شب‌هايي که بابا هم بود. و حالا داشتم قدم‌هاي محکم و مسلط به خودش را از پشت سر نگاه مي‌کردم.

از پنجره ي سمت چپ کوچي يك لوله نور مي‌تابيد و راهرو را روشن مي‌کرد ذره‌هاي لباس عمو داشت توي نور پرپر مي‌زد. تا عمو بخواهد يك لنگهي در را باز کند و با مرد لباس سبز، دم در حرف بزند، اما، دير شده بود، عمو حسين از توي اتاق پذيرايي شليك کرد، از کنار عمو رحمان. نفهميدم چي شد، فقط دیدم خون مرد سبز پوش، پاشيد به عمو رحمان. مرد لباس سبز، در حال زانو زدن، افتاد. از آنجا که من ايستاده بودم، نه قيافه او، نه عمو رحمان را که با گلوله ي مرد پشت سري مرد سبز پوش در جاي خود افتاده بود، نمي‌دیدم. جسد مرد سبز پوش که زنگ در را زده بود، حالا کنار تن عمو رحمان افتاده بود.

اما عمو رحمان را يك بار دیگر بايد مي‌دیدم، تا جنازه‌اش را شناسايي کنم، يعني بگويم: اين همان عمو رحمان است که کنارش عمو حسين، بي

تفنگ زیر دو تکه نایلون خونین کف يك جايي مثل حمام با کاشي و سیمان، افتاده است. جايي که لکه‌هاي خون شتک زده بر ديوار ماسیده بود.

خوابیده بودند رو در روي هم. انگاري زیر لب مي‌گفتند: دیدي چه خوب به آن ها رو دست زدیم و آن يکي، عمو رحمان را مي‌گويم، با چشم هایش به او مي‌گفت: "داداش! اما بي تفنگ بهترش بود". و همین شد که من جيغ کشیدم و پریدم توي آشپزخانه. این بار چيزي مثل توپ فوتبال، سرخ و آتشین آمد توي راهرو و رفت تا ته اتاق پذیرايي و ديوار ته خانه. برومب! فروریخت، آوار شنیده بودم اما ندیده بودم. وقتی ديوارهاي اطاق‌ها زیر زور چند تاي ديگر از آن توپ هاي سرخ يکي مي شدند، من پشت يخچال مثل يك برگ چسبیده بودم به توري پشت تنه‌ي يخچال و با صدای موتور آن مي‌لرزیدم. صورتم را به گوشه‌ي راست توري پشت يخچال فشار مي‌دادم، چشم هايم را بسته و محکم نگه داشته بودم که چيزي نبینم، اما در پرپر زدن پلك‌ها، گاهگاهي مي‌دیدم، چه بر سر من و دنيای من مي‌آید، شاید از زلزله و توفان، تازه، بدتر هم بود.

توفان جيغ‌هاي مرا همیشه کم خواهد داشت و لرزه هم، لرزیدنم را، که خونم هم توي رگ‌ها لب‌پر مي‌زد تا از ديواره‌ي عروق بيرون بجهد. ماندگاري در آن لحظات، به ماندن يخ در ديگ آب جوش مي مانست که سعي مي‌کردم بمانم، تا بدانم مامانم که از بعد از ظهر رفته بود برمي‌گردد؟ که رگباري ديگر من و يخچال و فضاي خانه را ساکت کرد. فقط صدای خرده شیشه‌هاي کف راهرو بود و پوتین زمخت سبزپوش‌هاي بي کلاه که قرچ قرچ، خرد شدن آه در برابر آهن بود.

چرا که اقلاً آن‌چه زیر پاي آن مردهاي مسلح قرچ قرچ صدا مي‌کرد، پس از 21 بار اسباب کشي در يك سال درست شده بودند و تازه مي‌شد به آن گفت "خانه". چون دوماه بود که آنجا بودیم و کم کمک، تازه داشتیم دوستش مي‌داشتیم که حالا افتاده زیر پاي پوتین پوشيده‌ي سبزپوشان که هر طرف دارند سرک مي‌کشند و هر پرده‌اي را پس مي‌زنند و هر چيزي را که مانده بو مي‌کشند و جمع مي‌کنند و در يك کيسه سفید که هر کدامشان در دست دارند، مي‌گذارند.

انگار حيواناتي آزمنده بودند... نه من نبايد الان از این لغت "آزمنده" استفاده کنم، این لغت مال دبیرستان است، شاید هم راهنمايي، من که تازه دوم دبستانم يا سوم. پس بايد برگردم و واژه ديگري بنويسم...

خب، خیلی دور نشوم، دارند قدم به قدم خانه را بو می‌کشند و می‌گردند و بر می‌چینند تا از آن پله‌ی بیهوده‌ی بین هال و پذیرایی بالا بیایند و به سمت چپ اطاق پذیرایی و آشپزخانه، و من که قدم به زور به نصفه‌ی یخچال می‌رسیدم، یخچال را مثل معجزه‌ی امامزاده یا یک درخت بغل گرفته‌ام و گریه می‌کنم و با جیغ، مامانم را صدا می‌زنم و صورتم را بیشتر به توری پشت یخچال می‌چسبانم و گوش راستم هم که از آن توپ سرخ اولی‌کر شده بود، صدای خش و خش و چرق و ترق پاها و پوتین‌ها و خرده شیشه‌های ریخته در کف همه جا را دیگر نشنیدم تا این که دست سردی آستین چپم را کشید و مثل یک بچه خرگوش، پرت کرد وسط حلقه‌ای که همه، حالا در آشپزخانه، به گرد یخچال درست کرده بودند. یکی از آن‌ها هم پمپ قلم خودنویس پارکر جگری رنگ عمو رحمان را تکان می‌داد که جوهر دارد یا نه که چند لکه‌ی آبی و ارغوانی دیوار سفید آشپزخانه را به چند نقطه‌ی منظم یادگاری کرد.

و حالا من وسط حلقه‌ی آن همه مرد بلند قد سبز پوشیده‌ی پوتین دار ایستاده بودم که یکی دو تاشان به قد بابا بودند، اما بقیه، نه، بلندتر. یکی که انگاری از همه رئیس‌تر بود، قدم پیش گذاشت تا به من نزدیک شد. من هنوز داشتم جای توری یخچال و پنجه‌ی دست آن کسی که مرا از پشت یخچال بیرون کشید روی صورتم می‌مالیدم. سایه مرد، افتاد روی من، خیلی هم دراز تر، روی زمین کشیده بود، توی چشم‌هایم حتماً تنفر آن اولی‌کر که مرا از پشت یخچال بیرون کشید نبود، یک تکه سنگ. و این همان بود که همیشه همراه من بود، یا من همراه او بودم تا وقتی که مرا تحویل آن خانمی داد که موهایش خاکستری بود و چادر آبی گلدار سرش می‌کرد اما هم‌سن مادرم نبود، شاید مادر بزرگم؟! ولی مگر مادر بزرگ‌ها هم سر قرار می‌روند؟ و آن وقت محمل‌های خوب‌شان حتماً باید مامان‌ها باشند. اما لایلا، آن دختر هم‌محمل مثل من که با مادرش می‌آمد سر قرار، حالا چه کار می‌کند، حتماً شنیده که مرا...

مرا چی؟ نه، بابا...

وقتی وارد دفتر زندان شدیم، می‌توانستم خوب بخوانم و خواندم: دفتر افسر نگهبان. کتری روی بخاری وسط اطاق بخار می‌کرد و یک تکه نان هم کنارش داشت می‌سوخت. یک نفر که روی تخت مجله ورق می‌زد پرسید "آوردیدش، تنها بازمانده کوچک این هسته تیمی را؟ این خردسال‌ترین زندانی سیاسی رژیم‌های خودکامه جهان "جمهوری اسلامی" را. و بعد

دست‌هایش را بالا آورد و هماهنگ با انگشتان اشاره‌اش، دو تا گیومه دور اسم جمهوری اسلامی گذاشت و با نگاهی به سرپای من لبخندی زد و گفت: با همهی کوچکی‌اش خوراک و تیتر بزرگی برای مطبوعات خارجی است. پذیرایی‌اش کنید." با همان دستی که روزنامه را گرفته بود، با اشاره به یکی از میزها، پتوی سربازی تاشده‌ای را نشان‌شان داد و گفت: ببریدش اتاق مسن‌ها، پیرها، نمی‌دانم، مادر بزرگ‌ها یا هر جا که خودتان خواستید. همان دست که درازی آن تا بالای گردن و پس یقه‌ام می‌رسید، گریبانم را نرم کشید و کمی به نرمی پتو را داد زیر بغلم که جا نشد، خودش پس گرفت و مرا کشاند به طرف سلولی که مادر بزرگ‌ها بودند، چه خوب! مادرم نیست، اقلاً مادر بزرگ‌ها هستند.

دست پس‌گردنم، مرا به جلو هل داد، راه افتادیم، من کمی جلوتر، او یک قدم عقب‌تر با پتوی من که از دفتر نگهبانی آورده بودیم. حالا که 16 سال می‌گذرد، یادم نیست آن روز چه پوشیده بودم. این هم خودش عمری است، از اولین روز و اولین قدم من به زندان، اما، نه، من، خیلی خیلی پیش از این‌ها به قول بابام که به شوخی می‌گفت، آب خنک خورده بودم. شاید باورتان نشود اما عموجان! به خدا راست می‌گویم، من از 10 ماهگی زندانی سیاسی شدم. مادرم می‌گوید، خودتان که می‌دانید مادرم اصلاً دروغ نمی‌گوید. نه؟

زیر لب خطاب به دفتر گفتم آره دخترم می‌دانم! و باز هم ورق زدم. آره، گفتم که یک روزگاری خردسال‌ترین زندانی سیاسی جهان بوده‌ام. گفتم: به گمانم هنوز هم. که گفت نه، خودش بود، روی صندلی مقابلم، سرش را به آرنج‌هایش تکیه داد و چانه در کف دو دست. یاد عکس‌ها پرت‌تره می‌افتم، که خیالش می‌گریزد و باز تنها من می‌مانم و دفتر. ورق می‌زنم...

... دست‌هایم، هلم داد توی اتاقي کوچک با تعداد زیادی آدم. همه زن بودند، اصلاً در آن هوای خفه، همه بوی زن بود، انگار منتظرم بودند که نبودند، ولی همیشه به انتظار بودند که یکی را ببرند و یکی را بیاورند، که این بار شده بود، من 9 ساله ...

ورق زدم

دستی از میان آن همه چادر سیاه و آبی و رنگدار و کم‌رنگ، بیرون آمد. مرا قاپید و به داخل جمع فرو برد. جمع زنان، تغییر شکل داد و

مرکزش را از در، به من عوض کرد. همه در آن دایره تنگ به من نگاه می کردند، آن هم از بالا، آخر هنوز 9 ساله هم نشده بودم. این را مامانم می گفت و بابام می خندید. اما حالا آن ها کجایند؟

زن ها، هم به من و هم به یکدیگر نگاه می کردند، رد نگاه ها می رسید تا ردیف اول که به من نزدیک تر بودند، مثل یک مراسم، از یک قبیله عربی، در جایی دور از تاریخ، که بعدها در رمان ها می خواندم. ردیف اول که همه اش 5 نفر بودند در میان سرک های زیر بغل و سرشانه های شان می نشینند و سرک های ردیف دوم، ردیف اول می شوند.

یکی از آن ها با دو انگشت، پر آستین ام را بلند می کند و نشان می دهد، آن ها سر تکان می دهند با زبان مرموزی پیچ پیچ می کنند که من اصلا سر در نمی آورم.

حلقه جمع، از یک سو به طرف یکی از گوشه های اتاق راه باز می کند تا من و سه بانوی بلند بالا برویم بالای اتاق و بعد یکی شان چادرش را بگیرد جلوی ما چهار تا، تا لباس هایم را که این چند ساعته بوی خون و باروت گرفته، از تنم در آید و چند تکه رخت بزرگ سال ها به تنم برود و مثل عروسکی که حالا فکر می کنم بودم، بنشینم روی پتوی اهدایی دفتر زندان. چند دقیقه نمی گذرد که اسم و فامیلم را، همه می دانند، همه پدر و مادرم را می شناسند، عده ای از نزدیک و عده ای هم از دور. می دانستم بابام توی کاری که می کنه خیلی اهمیت داره اما مامانم را نمی دانستم که حالا فهمیدم او هم، اما آن ها برای خودم به من احترام می گذاشتند، نه به خاطر بابا و مامانم، این را از چشم هاشان می شد فهمید.

قهوه ام روی میز سرد شده، برمی دارم، به بهانه ی یک قهوه دیگر، اقلا چند دقیقه از دست سمیه و دفترش رها شوم، خودش غنیمتی است، تا بعد خدا کریم است. برگشتم با قهوه تازه. اما نبود، با آن چشمان کنجکاو که مرا کاویده باشد و سنجیده، حالا هم، چنان از خود مطمئن با من حرف می زد که انگار قراردادی با هم داشته ایم. اما، نه، بهتر است باز هم ورق بزنم. دفتر دخترک داشت صدایم می زد.

ورق زدم.

توی لباس گشادم، وول خوردم، با پوستم نا آشنا بود اما احساس راحتی می کردم، اقلا بوی خون پاشیده نمی داد. اما آن ها لباس های خودم بودند، مامانم خریده بود، خدایا مامانم الان کجاست؟ بدون من چطور می رفت سرقرار؟

کسی صدایم می زند، از پشت در، صدایی مردانه:  
سمیه! سمیه کیه؟

در باز شد، همان کله‌ای که صدا زده بود آمد تو، دو باره همان صدا با سر، سمیه! وقتی اشاره ساکت جمع زنان را به من دید، با کمی ترس گفت "جایی نمی برنش، همین جاست، خودم برش می‌گردونم، خودم" و خندید و با انگشت شست به سینه‌اش زد.

زنی که کنارم نشست بود، بی اختیار بغلم کرد، سرش لای موهایم بو کشید و بلعیدش و کله که این بار کمی هم تنه شده بود به خنده گفت: خاله مریم! شاید هم دادند خودت بزرگش کنی، که فوری حرفش را عوض کرد و گفت: که مرافیش باشی و بعد با لهجه‌ی همدانی‌اش گفت: مثل عروسک می‌ماند، پدر سگ طفلکی! خدا بگم چکا...

که صدای ناشناسی از زیر در گفت: برو بابا! تو خدا پدر تو...  
کله هراسان برگشت و در بسته شد. من از میان آن همه آدم بزرگ ایستاده، نشسته، خوابیده پا گذاشتم، تا دم در، بعضی‌ها هم روی دست بلندم کردند تا دم در که گذاشتند زمین.

دست کله لای در، مچ‌ام را گرفت و گفت: بیا بریم حاجی آمده می‌خواد تو رو ببینه!.

گفتم: حاجی؟

گفت: آره حاجی!

پیچاندم به راهروی سمت چپ، تا رسیدیم به همان در زرد که مرد در زد، صدایی تو دماغی گفت بیارش!  
کله مرا با دست هل داد تو و از حاجی پرسید: دیگه امری نیست؟ بعد هم با "نه" مرد پشت میز، نیست شد.

از آن پشت میز، فقط یک کله پشمالو را می‌دیدم و دیگر هیچ. نه، اما نوک دو تا دمپایی چرمی قهوه‌ای هم زیر میز پیدا بود، با دو جوراب خاکستری خالی، روی‌شان.

کله‌ی پشمالو، اسمم را خواند، نزدیک‌تر شدم، باز هم کوتاه بود، ولی می‌شد جلیقه‌اش را که با دکمه‌ی باز روی شکمش افتاده بود، دید.

پوز خندی زد و دستش را از همان‌جا، از پشت میز، دراز کرد که بقیادم، انگار دست‌هایش درازتر از خودش بودند و باز هم کش می‌آمدند به طرفم، بی اختیار یک قدم عقب رفتم. دست راست کوتاه‌تر شد، اما دست چپش هنوز از پشت سر مرا می‌راند تا پای میز.

رفتم جلو تا برق آب دهانش را که روی ریش‌های چانه‌اش ریخته بود دیدم. يك شاخه کف آویزان با دو نقطه این سو و آن سويش، چانه‌اش تکان مي‌خورد، گاهي عصباني مي‌شد و گاه مي‌خنديد و گاهي مرا نگاه مي‌کرد. به زور مي‌شد بفهمي چه مي‌گويد. ميزي آن طرفتر بود که هر چه تفنگ کوتاه و بلند، و خيلي چيزهاي ديگر هم روي آن ريخته بودند، همه رنگ سبز زيتوني، همه هم يك رنگ بودند. رنگ لباس‌هاي آدم‌هاي اين‌جا را داشتند.

حاجي گاهي هم خيره مي‌شد به دوربين تلويزيوني که رو به رويش کار گذاشته بودند. خودش مثل تلويزيون بود و بعدها همسرم مي‌گفت که اين دوربين، مستقيم وصل بوده به اتاق برنامه اخبار سراسري. او مي‌گفت: هيچکس حريف حاجي نبود حتا خود آقا هم مي‌ترسيد، توي آن سال‌ها مثل حيواني شده بود که توي قفس رهايش کرده باشند تا آزاد هر که را خواست ببرد. اما فقط توي همان قفس و بعد هم مي‌خنديد و مي‌گفت چه ابهتي! راه که مي‌رفت، ازش مرگ مي‌ريخت. و من مي‌خنديدم که چه مقتدايي خواهد بود مرگ.

حالا ديگر 22 ساله‌ام و بيشتري کتاب‌هاي اطرافم را حريصانه خوانده‌ام، حتا چند بار. پس تعجب نکنيد اگر گاهي هم نوشته‌هايم پخته‌تر است و کمي هم پر معناتر. اگرچه همه چيز با معناست و روي زمين هيچ چيز بي معنا نمي‌گذرد.

دوربين روبه روي حاجي را چرخاندند به طرف من، لامپ نورافکن‌اش داغ بود، ناراحتم مي‌کرد. عمه‌ام مي‌گفت: چشم‌هايت پرپر مي‌زد. کمي هم ترسيده بودي. گويا عمه‌ام مي‌گفت نگاهت هم تودار بود و نامطمئن!

مي‌دانستم، بعد از من و دور از من مي‌گويند، همه چيزش را توي خودش مي‌ريخته. پس پيش‌کي بايد مي‌ريختم؟ مگر کسي را هم داشتم آن قدر نزديک که خودم را پيش او باز کنم. چه کسي از من به خودم نزديک‌تر؟ همين شد که تا پي بردم در اطرافم چه مي‌گذرد، حصار اطمينان دور خودم کشيدم و جز تا حالا که آن‌هم خودم مي‌خواهم کسي مرا نشناخته است. حالا دفتر من يعني خودم، يعني، من و زماني دارد خوانده مي‌شود که مني در ميانه نيست.

بي اختيار با خودم گفتم: يعني چه؟ در ميانه نيست؟ پس اين دخترک‌ها چي هستند؟ يادم آمد دخترک را در دو سه قامت ديده‌ام. پس مي‌تواند؟!

می تواند چی؟

- نمی دانم

ورق می زنم

می رسم به جایی بی ربط، پس و پیش، شروع می کنم به خواندن، با صدای بلند: ... بگذارید بگویند چشم های زیبایی داشتم، می گویم از این همه زیبایی های جهان، فقط یک جفت چشم زیبا به من رسیده، اما نه برای تماشا و حظ بصر کسی دیگر، که برای دیدن خودم، با آن ها که خود زیبا بودند، همه چیز را زیبا می دیدم، تا آن که زشتی مثل آوار فرود آمد و خودش را به هزار زبان برایم معنی کرد.

می دانم چشمان زیبایم را در آینده، سرطان از من خالی می کند و می گیرد. اما دیدنم را که نمی گیرد، تا ابد این چشم ها را تا پشت زمان ها باز نگاه خواهم داشت، باز نگاه خواهم داشت، تا آن لحظه ای موعود که فطرتم بدان سوگند خورده، این ها را می خواهم وقتی هیجده سالم شد و درس هایم را خوب خواندم، برای دخترانم بنویسم. اما حالا همان 9 ساله ام. زیر چشم دوربین دادستانی انقلاب، مستقیم از دفتر دادستانی و در برابر مردم بهت زده ای ایران که در برابر تصویر یک زندانی سیاسی 9 ساله ایستاده اند، یک زندانی که از 10 ماهه گی نامش در دفتر آمار زندانیان سیاسی ایران بوده است.

حاجی با پشت دست اشاره می کند، تصویر را یک مرد سبزپوش که کمی مودبتر است و "هدفون" به گوش دارد با نگاهی بی تفاوت برمی گرداند. حالا حاجی روبه تصویر است و دست چپش از کادر بیرون و به طرف من دراز. حاجی رو به دوربین می گوید: و حالا امت شهید پرور ایران خودتان قضاوت بفرمائید، جلاد وحشی و شکنجه گر قرن بیستم مانیم که به ارشاد و تربیت فرزندان آنان در آغوش امام و اسلام عزیز می پردازیم، یا آن ها که این گونه بچه ها و اطفال صغیر و زنان خود را در معرض گلوله می گذارند و خود پشت آن ها سنگر می گیرند. عین این مثل، در میان مشرکین و منافقین هم مورد بررسی بوده است و ...

با همان دست بیرون از کادر مرا بیرون کرد که کله ای اولی مرا تحویل گرفت. اما کمی پشت در ایستادیم تا دستور حاجی.

حاجی آمد بیرون، کت سبز بلندی پوشیده بود، جلیقه اش را نمی دیدم اما دسته اسلحه کمربندش را از پر کتاش که بالا رفت دیدم، فوراً چهار نفر حلقه مان کردند اما من و حاجی، کمی جلوتر بودیم و حاجی مرتب روی

سرم دست می‌کشید. بعدها در بحار الانوار مجلسی که به اجبار همسرم می‌خواندم، دیدم نوشته بود، هر موی یتیمی که از زیر دستت بگذرد، یک گناهت بخشوده می‌شود. پیش خودم یتیم را اسیر گرفتم و در این فکر بودم که حاجی چند نفر را باید بکشد تا اندازه ی موهای سر من برایش ثواب بشود؟

رسیدیم به در اتاق که آن خانم را صدا زد، محکم و دستوری، بانوی سیاهپوش سر به زیر آمد تا دم در، دست مرا گرفت و گفت: باشد!

سبز پوش بغل دستی حاجی داد زد، باشد، نه!

حاجی اضافه کرد: چشم! با تحکم. انگار به بغل دستی جواب داده باشد.

زن، پشت به حاجی و در، خواست تا از صف فشرده‌ی رفقا بگذرد و برسد به جایی که با آن همه بی‌جایی، پتوی من تا خورده و دست نخورده مانده بود. دوباره نشستم. خنده‌ام گرفت، با آن لباس‌ها جلوی دوربین: وای اگر مامانم ببیند؟! پس مامانم الان کجاست؟ میان این همه زن، چرا یکی مامان من نیست بغض کردم.

دیدم طاقت بغض همه چیز و همه کس را اگر داشته باشم، ولی بغض دختر بچه‌ی 9 ساله‌ای را در گوشه‌ی زندان اوین دیگر نه! ابد! بی‌طاقت دفتر را بستم، گوشه‌ی چشم‌هایم را مالاندم. چه کیفی داشت! درست روبه رویم نشسته، بانویی موقر اما بیست و چند ساله. به هیات بانوان کمی از سن خود مسن تر با تبسمی پر معنا به رویم گفت: دیدی عمو جان! می‌گفتم آسان است.

گفتم: نه سمیه جان از دیروز تا حالا کلافه‌ام کرده‌ای تا حالا سه بار اشک خودم در آمده. گفت: هنوز مانده است!

گفتم: همین یک بغض کودک در سلول، اجدادم را کافی است، کبریت و انبار باروت؟!!

گفت: اما می‌دانستم از پس‌اش بر می‌آیی.

گفتم: پس از این همه سال، باز هم از پا افتادم.

گفت: ببخشید!

دیدم با دفترش راحت تر از خودش کنار می‌آیم. در دفتر محدود حرف زده است، ولی خودش که هست و حرف می‌زند کم می‌آورم.

دو باره دفتر را گشودم و ورق زدم...

بانویی که از اول کنارم را ترک نکرده بود سرش را آورد بیخ گوشم و گفت: شب هم پیش خودم می‌خوابی، از این به بعد تا هستم با همیم!

لرزیدم، باز هم کسی می‌رود؟ چرا همه می‌روند؟ چرا هیچ‌کس نمی‌آید؟ چرا همه رفتنی می‌شوند؟ پس مادرم کجاست؟

برای چند لحظه کمی دلم به کسی گرم شده بود اما او هم؟ کجا بروم از دست این "رفتن‌ها". دوباره سرش را آورد جلو و گفت: دخترم اسم من مریم است. ای‌کاش نمی‌گفت. نمی‌خواستم به نام بشناسمش. زور که نیست، نمی‌خواهم با هیچ چیز و هیچ کس آنس بگیرم، چون همه می‌روند، همه رفتنی هستند.

مریم اما شد مادر دوم. در یکی از اتاق‌های بند زنان، بگویی نگویی، کمی دلگرمی یک آشنا را پذیرفتم و نشستم تا چه بشود؟ که شام را صدا زدند. بعد از غذا از عادت‌های شبانه‌ام گفتم: گفت اصلاً اشکالی ندارد و انگار، نه انگار. بانو، در قدم اول خیلی خوش‌حالم کرد. بانو خیلی مهربان بود، مریم را می‌گویم. پس مادرم کجاست؟

آن‌جا هم‌همی نگاه‌ها مهربان بود و هم‌همی آغوش‌ها باز، اما مادر چیز دیگری است. گاهی غرورت می‌شود، تا پا بر جهان بگذاری، گاهی اتکا به نفس‌ات می‌شود، گاه هم استقامتت. این‌ها را آنوقت‌ها نمی‌دانستم. وقتی دانستم که مامانم را می‌خواستم.

متفکر نشسته بود، انگار به فکرهای آن وقت‌هایش فرورفته بود و دنبال پدر و مادرش می‌گشت.

سرم را برمی‌گردانم تا سکوتش را نشکنم، مثل سرب داخل ظرف بلور نشسته است. نه می‌شکند و نه اجازه شکستن می‌دهد.

دندان به دندان می‌فشرد، خشم‌اش را رو به دیوار می‌جود و قورت می‌دهد. از کجا که همین بغض‌هایت سرطان می‌شود تا از سینه‌ات سر بزنند. از سینه بهتر کجا برای سرطانی که آه را هم سینه سوز می‌کند.

اما او باید این 9 سالگی را در آن اتاق و در کنار مریم و آن بانوان مهربان بگذراند و چند سال دیگر هم سند زنده‌ی جنایتی باشد که در راهروهای اوین راه می‌رود و خود می‌نماید. جنایتی انکار ناپذیر!

اما حالا چه کند؟ تویی این اتاق تنگ که برای آن همه آدم سر پا ایستاده که بیشتر از خستگی نای ایستادن نداشتند و چشم‌هایشان برای خواب مثل کاسه‌ی خون شده بود. کمترین حرکتی باعث حرکت بغل دستی‌ات می‌شد، حتی اگر خواب بودی یا خواب بود.

مریم گاهی دست او را می‌گرفت و می‌بردش دم در سلول تا پشت درچه در بزند و بگوید: سرکار! برادر! این بچه که توان من و تو را

ندارد، به قول خودت گناهی هم که نکرده. فقط به خاطر پدر و مادرش ننگش داشته اند... یکی از زن‌ها از زیر در می‌گفت: به گروگان البته!  
مریم گفت: هیس...! ببینم می‌تونم امروز هم با خوش زبانی دو سه ساعت این بچه را بفرستم هواخوری. توهم که نمی‌گذاری، حالا حقیقت‌گویی انقلابی‌ات گل کرده.  
صدای محکم بانوی زیر در گفت: باشه مریم جان این هم به خاطر سمیه جان!  
کله، از لای در آمد تو و گفت: سمیه رو بده بیاد بیرون هوا بخوره، بمیرم!

باز هم: صدای بانوی زیر در گفت: نمیرم! کم میاری!  
کله برگشت با پرخاش گفت: چی؟ می‌خواست بگوید کی بود.  
که صدای زیر در با تغییری گفت: جون! کم میاری جانم! بی‌خودی جونتو قربانی نکن!

و مریم گفت: هیچی بابا! لاله الا الله، خانم صدیقی ببینم با این سر به سر گذاشتن بی‌موقع با این مرتیکه بی‌سواد، سمیه را از هواخوری می‌اندازی.

من دیگر توی راهرو بودم، قدم زنان، تماشای دیگران و چه سخت بود، اما سرگرم می‌شدم. کم کم برایم عادت شد، قدم زدن‌های داخل راهروهای دفتر بازجویی‌های شلوغ دادستانی انقلاب مرکز. مرتب صدای بی‌سیم‌ها توی راهرو، بلند بود. هر روز انگار آب ریخته باشند توی لانه‌ی مورچه، همه می‌دویدند، می‌آوردند، می‌بردند، همه هم عصبی و هیستریک، می‌خوردند و می‌رفتند و می‌کشتند و می‌خوابیدند، اما همه عصبی، فقط آنهایی که زیر دست‌شان کتک می‌خوردند، آرام بودند، خون دماغ و دهن را می‌شستند، یا خشکه‌های در دسترس خون را روی لب و پیشانی و گوش به بازی می‌گرفتند و به ریز پرونده فکر می‌کردند، احساس خوشایندی بود، من بعدها تجربه کرده‌ام. مخصوصاً خشکه‌های کناره گوش مثل دانه تسبیح ضخیم است. توی یک اتاق هم که بی‌سیم دیواری داشت و یک نفر هم پشت آن یک ریز چای می‌خورد. و حرف‌های آدم‌های ولوی داخل راهرو را برای بیرونی‌ها تکرار می‌کرد و جواب‌ها را گاهی خودش به اتاق‌ها می‌برد. همانجا بود که من شنیدم اسم بابام را می‌گفتند و یک بار هم اسم مامانم را گفتند. اما فامیلی‌اش را نگفتند، نفهمیدم مادرم بود یا نه؟ خدایا پس این مادرم کجاست؟ چه می‌کند الان؟ ای‌کاش عطسه کرده بودم وقتی که

می‌رفتند. مامانم خودش می‌گفت: خوب نیست عطسه کردن به هنگام سفر. آن وقت باید صبر می‌کردند یا اصلاً نمی‌رفتند. اما نمی‌آمدند، کجا بیایند؟ پیش من؟ خدا نکند!

دوباره دلم مجاله شد. بغض سمیه آمد، گلو پیچم شد، باز باید دستمال را بردارم، اشک چکیده بر کاغذ را برگیرم، مبادا حرفی محو شود. سرم را به طرف شانه چپ برمی‌گردانم که اگر دوباره آمده، نبینم‌اش، می‌ترسم از این همه استقامت آهنی که در این بلور بارفتن نشسته است. می‌ترسم نگاهش کنم کم بیاورم، تا این‌جا هم خیلی عقیم.

نگاه پرسه‌گردم روی دیوار اتاق کارم می‌گردد، عکس‌هایی از بزرگان کلام و سخن و هنر جا به جای هم، کاری از "ون گوگ"، "رنوار"، "مانه" و "مونه".

روی عکس هدایت می‌ایستم و به خنده می‌گویم کم آورده‌ام استاد! تو بودی چنین نمی‌شد؟ کاش بودی استاد!

صدای قاب عکس از پشت قفسه آثار هدایت آمد که:

هیچ فرقی نمی‌کرد! من هم بارها از پای درآمد. انسان است. پیچیده و سرکش، از بچه بگیر تا پیرسال، از آدم معمولی بگیر تا قهرمان و پهلوان، آخرش عشق "مرجان" است و ناتوانی "دانش آکل" در بیانش و بلاغت پرنده در صراحت آواز عشق‌اش.

دیدم به دست خودم پیچیده‌ترش کردم، استاد عمیقا به فکر فرو می‌رود و دارد زیر لب می‌گوید: پسر! این زنان اصلاً به "لکاته‌های" من و "بوف کور" من نمی‌خورند، این‌ها عشق را هم به استغاثه واداشته‌اند. اگر از پس بیانش بر نمی‌آید، بیوسید و بروید زراعتی و فلاحتی، چیزی که مثمر ثمر باشد، کار قلم را رها کنید. این را به سید ریش هم گفته‌ام، ها ها ها! عرق حقارت بر پشتم نشسته است، قلم از دستم به روی میز می‌لرزد، غلت می‌خورد، می‌رود تا لبه‌ی میز که بیفتد، فریادی دوباره از پشت قفسه می‌آید که با تحکم می‌گوید:

- برش دار! گفتم برش دار!

قاپیدمش، چسباندمش به سینه، به خنده افتادیم. هر دو می‌دانستیم مثل سربازان رومی، ادای احترام کرده‌ام. قلم در دستم به تاب و تب افتاد. دوباره خاموشی و من و دفترک:

من و مریم بودیم و خیلی‌های دیگری هم بودند، روزها را بیشتر سرپایی رد می‌کردند و می‌رفتند. خیلی‌ها می‌رفتند، خیلی‌ها می‌آمدند، آن‌ها

که می‌رفتند مرا بغل می‌کردند و به سینه می‌فشرده‌اند، عین بچه‌ی خودشان و من هم دلم می‌گرفت، خیلی هم می‌گرفت، مخصوصاً پشت سر آن‌هایی که می‌دانستم برای اعدام می‌روند یا می‌برندشان.

گاهی مرا هم صدا می‌کردند، می‌رفتم، یک چیزهایی می‌پرسیدند، یا عمه و شوهر عمه‌ام، که هزار این در و آن در می‌زدند تا یک برگه‌ی ملاقات بگیرند. همیشه هم اما یک سبزه‌پوش دست‌ها به پشت ایستاده بود. سقف را نگاه می‌کرد و به حرف‌های‌مان گوش می‌داد. عمه‌ام بیچاره تا مرا می‌دید، می‌زد زیر گریه و اصلاً حرف نمی‌زد. اما شوهر عمه‌ام حال مرا می‌پرسید و مرتباً از جیبش بغل‌اش کاغذی در می‌آورد و نشان می‌داد که از دیوان عال کشور یا کیفر بود، نمی‌دانم چه می‌گفت. اما حرف من بود و بردن من پیش خودشان، یعنی خانه عمه‌ام. چقدر خوب می‌شد اگر می‌شد. می‌توانستم مدرسه هم بروم، خیلی وقت بود زنگ مدرسه را نشنیده بودم. کاشکی!!

گاهی هم مرا می‌بردند پیش حاجی، توی دفترش تا به عکاس‌ها نشانم بدهند. حالا دیگر خاله مریم و بقیه، لباس زندانم را کوچک کرده بودند و من هم همان لباس به رنگ لباس آن‌ها را می‌پوشیدم. گاهی دزدکی آدم‌هایی را که پشت در اتاق بازجویی نشسته بودند می‌دیدم، دهان‌شان خشک شده بود از بس انتظار کشیده بودند تا صدای‌شان کنند تا بروند شلاق بخورند، بعد هم دست‌شان را به دیوار بگیرند، یا روی زانو یا روی پاشنه پا بروند از ترس درد و تا فردا ناله کنند. یک بار هم یکی‌شان گفت، دستم را خیس کنم بکشم روی پیشانی‌اش. دستم سوخت، فوری خشک شد. به آن‌ها آب می‌دادم، بعضی‌شان اسم بابا و مامانم را می‌دانستند و می‌گفتند: حقاً!

اما مادرم کجاست؟ چه می‌کند؟

باز هم انگاری باید بروم و گوشه‌ای بنشینم و بق کنم توی خودم تا خاله مریم بیاید و دستی به سرم بکشد و بپرسد، سمیه؟ باز چی شده دیگه؟ و من بگویم: هیچی! او هم به خنده بگوید: من هم باور کردم!

مصطفی شافعی

لندن- یازدهم ماه مارس 2005